

# شاه‌نشین قلبم

ناهد مختاری

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، باز نویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	مختاری
عنوان و نام پدید آور	شاه‌نشین قلبم / مختاری، ناهید
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۴۶۳ص.
شابک	: 8 - 192 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

**نشر علی:** انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

**شاه‌نشین قلبم**

**ناهید مختاری**

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-192-8

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## به نام خداوند مهر

چرخ‌دستی حاوی غذا و ظروف غذاخوری با نیروی حورا به سختی در حال پیش رفتن در راهرو بود و او با توجه به تجربه‌ی کوتاهی که از زمان شروع به کارش در کارخانه به دست آورده بود، سعی داشت قبل از به صدا در آمدن زنگ ناهار کارگران، غذای بچه‌های مهد را از آشپزخانه دریافت و به آنها برساند، چراکه روبه‌رو شدن با سیل کارگرانی که در هر شیف‌ت نزدیک به هزار نفر می‌شدند بی‌شک کار او را سخت می‌کرد.

آشپزخانه و سلف سرویس کارخانه‌ی نساجی «پرنیان» در فاصله‌ی زیادی از ساختمان اصلی کارخانه و در مجاورت ساختمان اداری و همچنین دفتر ریاست قرار داشت. فضای راکه برای مهدکودک اختصاص داده بودند نیز در طبقه‌ی همکف مجتمع اداری قرار داشت. کارخانه «پرنیان» یکی از بزرگ‌ترین کارخانجات نساجی کشور بود که بالغ بر یک‌هزار نفر کارمند و کارگر در آن مشغول به کار بودند و چشم‌امید همه‌ی آنها و خانواده‌هایشان به پایداری و برقراری این کارخانه بود، اما از زمان جدی شدن بیماری آقای «بصیران» بنیان‌گذار و سهام‌دار اصلی کارخانه و در پی آن به‌وجود آمدن اختلاف نظر در میان اعضای هیئت‌مدیره و سهامداران، از مدتی پیش خللی در روند کارایی و پیشرفت آن پدید آمده بود. اختلاف نظرهایی که بی‌شک نگرانی کارگران را به وجود آورده و دیگر در مورد آینده‌ی شغل‌شان احساس امنیت نمی‌کردند.

حورا قابلمه‌ی بزرگ سوپ را روی چرخ‌دستی حاوی لوازم غذاخوری

کودکان گذاشته و با خود حمل می‌کرد که ناگهان چرخ کوچک یکی از پایه‌ها از جا در رفت و همه چیز در حال واژگون شدن بود که او وحشت زده پیش دوید تا حداقل از سرنگون شدن قابلمه سوپ جلوگیری کند، اما تلاش او بی‌ثمر ماند و همه چیز در لحظه‌ای کوتاه بهم ریخت و او تنها توانست ظرف سوپ را میان زمین و آسمان بگیرد، ولی گرفتن آن هم سودی نبخشید چرا که پایش روی یکی از بشقاب‌های استیلی که روی زمین ولو شده بود لغزید و همان‌طور که قابلمه در دستانش بود، نقش زمین شد. این اتفاق باعث شد سوپ‌ها از داخل ظرف بیرون ریخته و روی لباس شیک و مرتب مرد جوانی که در آن هنگام از کنار چرخ‌دستی حورا می‌گذشت پاشیده و صحنه‌ی رقت‌انگیزی به وجود بیاورد. حورا که به زحمت می‌توانست قابلمه‌ی در دست خود را از روی انبوه ظروف پخش شده‌ی روی زمین جمع و جور کند، با دیدن چهره‌ی عصبی و اخم‌آلود مرد که با خشم و عصبانیتی عجیب او را می‌نگریست دست و پایش سست شد و دوباره همانجا بر زمین نشست.

مرد جوان که از وضع به وجود آمده بسیار عصبانی به نظر می‌رسید با لحن تند و خشنی سر حورا فریاد کشید:

— حواست کجاس؟ ببین چه افتضاحی درست کردی!

حورا همان‌طور که به سرتاپای مرد عصبانی که گره‌ی میان ابروانش بر خشونت چهره‌اش می‌افزود، نگاه می‌کرد، مین‌مین‌کنان گفت:

— ب... ببخشید، تقصیر من نبود... پایه‌ی چرخ‌دستی در رفت و...

و سپس به خود جرأتی داد و با زمین گذاشتن قابلمه از جا پرید و گفت:

— اجازه بدین، اجازه بدین لباس تونو تمیز کنم.

و بلافاصله دستمالی از جیب روپوشش بیرون آورد و شروع به تمیز کردن جلوی کت و شلوار سورمه‌ای رنگ راه‌راه مرد جوان کرد. مرد جوان

همان‌طور که شاهد تلاش بی‌ثمر حورا بود و به سختی متانتش را حفظ می‌کرد، هر لحظه بر عصبانیتش افزوده می‌شد. او که چون بمبی هر آن امکان انفجارش می‌رفت، عاقبت طاقت از کف داد و فریاد زنان گفت:

— بس کن خانوم، بس کن، این گندی که زدی با این چیزا درست نمی‌شه.

حورا با ناراحتی از پیش پای او برخاست و گفت:

— واقعاً متأسفم، خواهش می‌کنم منو ببخشین!

اما مرد جوان بدون توجه به شرمندگی و تأسفی که در نگاه حورا موج می‌زد، ظرف‌های استیلی را که زیر پایش ریخته بود با نوک کفش به گوشه‌ای پرت کرد و به راهش ادامه داد. حورا از این که او با غرور و تکبری خاص اظهار تأسفش را نپذیرفته بود، ناراحت شد و بی‌اختیار بدون در نظر گرفتن ادب و نزاکت گفت:

— اینکه این قدر ناراحتی نداره، خرجش یه اتوشوییه دیگه!... آسمون به زمین نرسیده که یه دفعه این‌طور داغ کردی! من که معذرت خواستم.

و بعد در حالیکه شروع به جمع‌آوری ظرف‌ها کرده بود ادامه داد:

— انگار از دماغ فیل افتاده!

مرد جوان که هنوز چند قدمی از او دور نشده بود مکثی کرد، ناگهان به سوی او برگشت و با صدای بلند و لحن تحکم‌آمیزی پرسید:

— چی گفتی؟! با من بودی؟

حورا که فکر می‌کرد این حرف‌ها را تنها در دل با خود گفته است، بهت زده جواب داد:

— بله؟!... ه... هیچی، فقط گفتم اگه مایلید لباساتونو بدید ببرم اتوشویی، همین!

مرد جوان ابتدا نگاهی به سرتاپای حورا که او نیز از این حادثه بی‌نصیب

نمانده بود و مانتو و شلوارش آلوده به سوپ شده بود، انداخت و سپس در حالیکه سعی داشت لبخند کم‌رنگش را پنهان کند برگشت و به راه خود ادامه داد.

حورا عصبی و ناراحت از این اتفاق و این که همه‌ی غذاها حیف و میل و ظرف‌ها نیز کثیف شده بودند، در حال جمع‌آوری آنها با خود غرولند می‌کرد که صدای مهربان و آشنای عمو اکبر از پشت سر او را خطاب قرار داد:

— حورا! چی شده؟... این چه وضعیه؟

حورا به سوی او برگشت و با دیدن لبخند پر محبت و مهربان او گفت:

— وای عمو، خوب شد اومدی! تو رو خدا بیا به دادم برس، ببین چه افتضاحی به بار اومده... چندبار به این مسئول پخش آشپزخونه گفتم که این چرخ‌دستی مشکل داره و هر لحظه امکان داره چرخش کنده بشه، اما به خرجش نرفت که نرفت. تا اینکه امروز این بلا به سرم اومد.

عمو اکبر با همان لبخند پدراشه‌اش پرسید:

— اون آقاهه چی می‌گفت؟

حورا همان‌طور که عصبی و ناراحت تندتند طرف‌ها را دسته و جمع‌آوری می‌کرد، نگاهی به راهرویی که مرد جوان در انتهای آن ناپدید شده بود انداخت و گفت:

— هیچی! از شانس بد من اون بخت برگشته داشت از کنار چرخ‌دستی رد می‌شد که این اتفاق افتاد. هر چند که دلم خنک شد، با اون قیافه‌ی حق به جانب و متکبرش بدتر از اینا حقش بود... انگاری از دماغ فیل افتاده، امر بهش مشتبه شده که پسر وکیل و وزیره! خب بنده‌ی خدا دیدی که اتفاق بود، من که تقصیری نداشتم. وای! نمی‌دونم حالا چه خاکی تو سرم بریزم، باید دو مرتبه اینا رو برگردونم آشپزخونه.

اکبر آقا مرد میان‌سالی بود با قدی بلند و سینه‌ای فراخ که سرپرستی بخشی از کارگرها را به عهده داشت و از دوستان قدیمی و صمیمی پدر حورا بود که از بچگی در یک محله با هم بزرگ شده بودند و بین خانواده‌هایشان انس و الفتی دیرینه برقرار بود و حورا را چون فرزند از دست داده‌اش دوست می‌داشت. او یکی از کارگرها را برای کمک به حورا صدا کرد و خود نیز در کنار او به آشپزخانه رفت تا دستور اکیدی برای همکاری با حورا بدهد.

حورا از پشت پنجره‌ی مینی‌بوس سرویس کارخانه که از کنار محوطه گل‌کاری شده‌ی کارخانه می‌گذشت نگاهی به بیرون انداخت و در آن لحظه چشمش به همان مرد جوان متکبر و مغروری افتاد که ظهر با او برخورد کرده بود و از دیدن لباس کثیفی که هنوز بر تن داشت بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و با خود گفت «اگه این اتفاق تو دانشکده افتاده بود با بچه‌های همکلاسی کلی می‌خندیدیم و مدت‌ها سوژه‌ی خوبی برای سرگرم شدن داشتیم، اما... آخرش نفهمیدم اون کی بود؟ شاید عمو اکبر بشناسدش، یادم باشه بعداً ازش بپرسم.»

و بعد در حالیکه لبخندی بر لب‌هایش نشسته بود چشمانش را بست که تا رسیدن به مقصد استراحتی کرده باشد، ولی برخلاف انتظارش ذهنش به سوی دیگر دوید و صحنه‌ی اتفاق ظهر دوباره پیش چشمانش مجسم شد. این بار به جای عصبی شدن خنده‌اش گرفت و چهره‌ی مرد جوان در خاطرش نقش بست؛ جوانی بلند قامت، با شانه‌هایی نه چندان پهن و موهای خرمایی کوتاه و مرتب، چهره‌ای کشیده و گندم‌گون که گره‌ی عمیق میان ابروان پر پشتش چشمان قهوه‌ای تیره‌اش را پر جذب و گیراتر نشان می‌داد و بینی خوش تراشش بر جذابیتش می‌افزود. در مجموع با وجود اتفاق ناگواری که برای لباس‌هایش افتاده و او را عصبی کرده بود، خوش قیافه و جذاب به نظر

می رسید. وقتی به یاد حرف‌هایی که در جواب رفتار او گفته بود افتاد و صدای محکم و با صلابت او در گوشش زنگ زد، بی‌اختیار به فکر فرو رفت.

\*\*\*

ساعت چهار بعد از ظهر بود که حورا و پدرش به منزل رسیدند. او تنها دختر خانواده بود و فقط یک برادر کوچک‌تر از خود داشت. حورا با وجود داشتن لیسانس مدیریت بازرگانی وقتی نتوانسته بود کار مناسبی پیدا کند، به ناچار از مدتی پیش به سفارش عمو اکبر در مهدکودک کارخانه مشغول به کار شده بود. او بخاطر اوضاع مالی نامناسب خانواده از ادامه‌ی تحصیل منصرف شد چرا که می‌دانست برای پدرش مقدور نخواهد بود در پرداخت هزینه‌ی تحصیلش او را حمایت کند. پس سعی داشت با کار کردن کمکی هر چند ناچیز به خانواده‌اش برساند و آنها را در برطرف کردن مشکل بزرگی که به تازگی گریبان‌گیرشان شده بود، یاری کند.

مسئله بفرنجی که خانواده‌ی او را درگیر کرده بود؛ تصادف «حمید» برادر کوچک او با عابری بود که به سختی صدمه دیده بود. حورا و پدرش سعی داشتند با کار و تلاش بیشتر دیه تعیین شده‌ی شخص مصدوم را فراهم آورند و با گرفتن رضایت از خانواده‌ی او، حمید را از زندان آزاد کنند. در این میان عمو اکبر نیز برای گرفتن وام از کارخانه اقدام کرده بود تا بدین وسیله کمکی در حل این مشکل کرده باشد.

وقتی حورا از شستن مانتو شلوار غرق به سوپش در حیاط فارغ شد داخل خانه رفت و همان‌طور که دست‌هایش را با دامن نخی بلندش خشک می‌کرد به حرف‌های عمو اکبر و پدرش «محمود آقا» که در جواب دلتنگی‌های مادرش نوید رهایی حمید در آینده‌ای نه چندان دور را به او می‌دادند، گوش می‌کرد که عمو اکبر برای عوض کردن بحث رو به او کرد و گفت:

— امروز قیافه‌ات خیلی تماشایی شده بود عمو! مخصوصاً وقتی با اون سر و وضع پشت سر اون بنده‌ی خدا غر می‌زدی و لغوز می‌گفتی.

حورا از شرم صورتش گل انداخت و گفت:

— آخ عمو، چرا دوباره یادم انداختی؟

و بعد در برابر نگاه‌های کنجکاو پدر و مادرش ادامه داد:

— باور کنین اگه شما هم جای من بودین جوش می‌آوردین. نمی‌دونم تو اون هیر و ویراون یه دفعه از کجا پیداش شد و... خب از معرکه بی‌نصیب نموند. ولی نوش جونش، حقش بود! آدم از خود راضی انگاری از دماغ فیل افتاده بود، با خودشم دعوا داشت.

وقتی اکبر آقا در برابر نگاه‌های پدر و مادر حورا که هنوز متوجه قضایا نشده بودند بلند بلند خندید، حورا بیشتر خجالت کشید و گفت:

— عمو!... شما دیگه مسخره‌ام نکن.

اکبر آقا خنده‌کنان پرسید:

— تو اصلاً فهمیدی اون بنده‌ی خدایی که می‌گی از دماغ فیل افتاده کی بود؟ حورا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— نه، من از کجا بدونم! روزی هزار تا آدم از اون جا رد می‌شه، من که همه رو نمی‌شناسم. تازه... مگه چند ماهه که او مدم کارخونه؟

اکبر آقا سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، شمرده شمرده گفت:

— اون‌ی که باهات تصادف کردی... پسر آقای بصیرانه، کسی که بعد از پدرش مالک اصلی کارخونه‌اس و کارفرمای تو.

حورا وحشت زده گفت:

— وای عمو! بدبخت شدم، حالا چه گلی به سرم بگیرم، حتماً اخراجم می‌کنه. وای، وای!... نه!